

آگہ

اوت لیلست

پس من کی ام

رقہ لیلہ لیلیا

اگہ اون لیلاست،
پس من کی ام؟!!

اگہ اون لیلاست،
پس من کی ام؟!!

رقہ لہ لیا

سرشناسه : صادقی، لیلا، - ۱۳۵۶
عنوان و نام پدیدآورنده: اگه اون لیلاست، پس من کی‌ام! / لیلا صادقی
مشخصات نشر : تهران : آوام سرا، ۱۳۸۱.
مشخصات ظاهری : ۵۶ ص.مصور؛ ۸۵/۱۱ X ۱۶ س م
شابک 964-94056-0-7
وضعیت فهرست نویسی : فهرست‌نویسی قبلی
موضوع : نثر فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره PIR : ۸۱۳۱ / الف۴۷۴ الف ۷ ۱۳۸۱
رده بندی دیویی : ۸۱۶۲۸ / ص۸ / الف ۱۹۶ الف ۱۳۸۱
شماره کتابشناسی ملی : م ۲۶۴۳۹ - ۸۱

■ اگه اون لیلاست، پس من کی‌ام!؟

- لیلا صادقی ● ناشر: نشر آوام سرا
- مجموعه ادبیات ایران
- چاپ اول: ۱۳۸۱ / ۲۲۰۰ نسخه
- چاپ دوم: ۱۳۹۲، اینترنتی www.leilasadeghi.com
- شابک 964-94056-0-7
- قیمت: ۶۰۰ تومان

فهرست

صفحه

۷	باز می شود
۱۰	هر آنکس که پس از آنکس
۱۳	گاهی منم، گاهی تو
۱۵	بازی انگشت‌ها
۲۵	ام یا که ایم
۲۹	قایم موشک
۳۴	دارم خطور می شوم
۳۸	می شود چقدر تاریک باشد هوا یا چقدر روشن!
۴۲	شاخه خشک درختی که دست‌های
۴۵	زیر یکی از همین سطرها
۴۹	آخرین داستان از این پنجره

پیشکش به دو عدد یک
و عدد یازده
و اگه اون لیلاست
و پس من کی ام

باز می شود در

و بسته می شود. به نقش و نگار پتویم نگاه می کنم. چقدر این گل ها تکراری اند. روی پرده، روی قالی، توی تابلوهای نقاشی آویزان به دیوار، روی پیرهنم و حتا دستمال سفره. ظرف ها را روی میز می چینم و گل های نرگس را که از قدیم گفته اند شبیه چشم معشوق است، توی گلدان وسط میز می گذارم. چند بار چشمم را که می بندم و باز می کنم، در باز می شود و سلام. سرد یا گرم؟! یعنی هنوز غذا رو گرم نکردی؟! گل کلم را توی ظرف گل سرخ دار می ریزم و ظرف های خورشت خوری را در می آورم. هر روز همین کارها را می کنم. چقدر این ظرف های خورشت خوری را از ویتترین در آورده و چقدر این لیوان های لبه طلایی را.

پتو را تا می کنم و می چپانم توی کمد. یک ملافه آبی ساده می کشم روی تخت و پرده ها را عوض می کنم و رومیزی و دستمال سفره ها و حتا دستگیره ها و دم گنی و لباسم را و آرایشم را. پلکم را باز می کنم و می بندم. در بسته می شود و خدا حافظی که. نمی شنوم صدای کسی را. ظرف ها را از روی میز جمع می کنم و می گذارم کمی خیس بخورد. باید جای میز ناهار خوری را عوض

کنم. آن طرف، زیر پنجره منظره بهتری دارد. شکاف نور به پرده و مبلمان و فرش و دیوار می زند و رنگ اتاق روشن می شود. جای تلویزیون را با کاناپه ای عوض می کنم. هالوژن های آشپزخانه را عوض می کنم. تخت خواب را از زیر پنجره می کشم کنار کمد.

چشمم را می بندم و باز می کنم. در باز می شود و کسی باید چیزی بگوید. خب، چطور؟ سلام. غذا را می کشم و دانه های برنج عجب درشت در آمده. تلویزیون را روشن می کند و امشب برنامه های خوبی هست. چای دم کردی؟ فکر کنم این دفعه باید رنگ دیوارها را عوض کنم. یک رنگ شاد. برای افسردگی خوب است. آبی یا صورتی؟ در هر صورت از سفید که بهتر است. می شود خیلی چیزهای دیگر را هم عوض کرد.

چشمم را می بندد و باز می کند. در را باز می کنم. چشمم را باز می کند و می بندد. در را می بندم. در باز می شود. این چشمها روزی هزار بار باز می شود و بسته می شود و درها روزی هزار بار باز و بسته و ما روزی هزار بار از این ور در به آن ور در بیرون رفته می شویم و از آن ور در به این ور بیرون آمده می شویم و عجب رابطه ای بین در و چشم هست. در دو رو دارد و هر دو روی در، بیرون در است. حالا می شود جای همه درها، یک چشم گذاشت و جای همه چشمها و مشتقاتش و عاریه هایش هم یک در. چشم باز می شود و بسته

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۹

می‌شود. به نقش و نگار پتویم در می‌شوم. چقدر این درها تکراری‌اند. روی پرده، روی قالی، روی تابلوهای نقاشی آویزان به دیوار، روی پیرهنم و حتا دستمال سفره. ظرف‌ها را روی میز می‌چینم و درها را توی قاب وسط می‌گذارم. چند بار در را که می‌بندم و باز می‌کنم، چشم باز می‌شود و سلام. سرد یا گرم؟! می‌شود جای همه سین‌ها را با گاف عوض کرد. یا جای لام تا کام، دال شد. یا عین یک عابر پیاده را با قاف کوهی عوض کرد. داستان را با عطسه‌ای و مرد را با گربه ملوسی که هر روز می‌آید لبه پنجره می‌نشیند و استخوانی را لیس می‌زند. یا لیلا را با کفگیری که به ته داستان می‌خورد.

هر آنکس که پس از آنکس

گاهی انسان خاطرات زندگی گذشته‌اش را خواب می‌بیند. لیلاً آن وقت‌ها، شاهی بود که قصه‌اش سر دراز دارد. این را تازگی‌ها فهمیده و هنوز حسش را نمی‌دانیم. شاید بعدها از این موضوع خوشحال بشود و شاید هم ناراحت.

به آغاز وزیری می‌کردم و اصلی از دولت امیر ماضی بودم، چنانکه فضل جای دیگر نشیند، بندگان و ندیمان بر او شوراندم و تخت مُلک از آن خود کردم و چنانکه کارها یکرویه شد، سایه بر مملکت افکندم. لیک ناگزیر امیر را بر دار می‌بایست کرد؛ اگر نه، چون مدتی سپری می‌شد، بر خون من مدعی می‌شد.

در گذشتگان قصه کرده‌اند که چون بدان آسانی تخت مُلک به کسی رسد، اختیار آن است که کسی از نزدیکان مغضوب، هنری بنمایاند برای رهایی خون او. اگر هنر وی مقبول افتد، بقای عمر حاصل آید، مگر آنکه مقبول نیفتد که هر دو را با جمله حرات بر دار می‌بایست کرد. ملکه سیده امیر در شارستان بر بالای قلعت فرا آمد

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۱۱

و سه مرتبت از این طراز گرداگرد کنگره قلعت را خواست سپری کردن تا هنری به کمال نمایانده و خون امیر رهاانده باشد. چندی فرو افتادن او قریب بود که امیر را تا پای چوبه دار بردیم، لیک اعتدال باز یافت و باز امیر را به بقای عمر نیکو داشتیم. ملکه سیده پس از سوم بار عزیمت از نقطه آغاز کنگره به پایان رسید و از بالای کنگره به زیر آمد. به قلعت اندر شدیم و امیر سخت شادمانه بود که بندگان آنجا رفتند به تهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد بجمله با سازها بخدمت آنجا آمدند.

امیر در جوار تخت مُلک بود و خواست تاج بر سر نهادن که خطاب به او گفتم: یا ماضی! تو را دار فانی پای بر در است و شمشیرم از غلاف به قصد جان او بیرون شد. با خویشان گفتم که احتیاط از لون دیگر باید کرد که اگر امیر ماضی بقای عمر یابد، کینه چهارپای در دل بیورود و مرا پاره شدن از صحیفه حیات بهره بود که این راهی نبهره باشد. روزگارم بر کام رود با مرگ او.

تاج بر سر نهادم و بر تخت مُلک مسند گزیدم که صلاح وقت مُلک جز آن نبود. پس از آن، وزیری گزیدم از برای ادارت امور که جشنی فراخور حال بر پا داشتند. روی سوی وزیر کردم که: اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید، آنچه از شرایط بندگی و

فرمان برداری واجب کند، بتمامی بجا آورید. وزیر برپای خواست و زمین بوسه داد و گفت: فذلک آن بود که بودنی بوده است که هرکس به وسع بخت خویش به دام اندازد زمان را. چندی بر گفته او اندیشیدم و از پندش آموختم که از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است که می باید جمله وزیران کشته شوند، اگر نه، شاهان کشته شوند. فرمانی دادم کشتن وزیر را و هر آنکس که پس از او وزیر می شد و هر آنکس که آرزوی وزارت در سر داشت و هر آنکس که خواب وزارت می دید و هر آنکس که پس از وزیر مرتبت داشت و روزگاری وزیری می گزید و هر آنکس که پس از آنکس که پس از وزیر مرتبت داشت و هر آنکس که پس از آنکس که پس از آنکس که پس از وزیر مرتبت داشت و هر آنکس که پس از آنکس که پس از آنکس که پس از آنکس که . . .

گاهی منم، گاهی تو

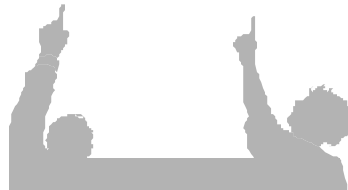
گاهی منم، گاهی تو. گاهی آفتاب، گاهی. گاهی خنده، گاهی. گاهی آمدن، گاهی.

گاهی فکر می‌کنی ام که نشسته‌ام پشت میز و به آن طرف پنجره نگاه می‌کنم به آفتاب و می‌خندم و تو که می‌آیی، گاهی فکر می‌کنم که داری توی خیابان راه می‌روی و مهتاب نگاهت می‌کند و چند قطره از خودش می‌ریزد از چشمش روی تو که داری می‌روی. بغض گلویم را چنگ می‌زند و به کسی مثل خودم می‌گویم: چرا اینطور فکر می‌کنم؟



گاهی بعد می‌شویم. بعد مائیم. بعد شمائیم. بعد آفتابیم. بعد مهتاب. بعد خنده. بعد گریه. بعد آمدن. بعد رفتن. بعد، بعدیم و بعدیم بعد. بعد بعد، بعد بعدیم و بعد بعد بعد و بعد نه مائی هست، نه شمائی. نه آفتابی. نه مهتابی. نه خنده‌ای. نه گریه‌ای. نه آمدنی. نه رفتنی. نه بعدی که بعدیم و نه بعدیم که بعد. نه بعد بعد، بعد بعدیم و نه بعد بعدیم بعد بعد و نه بعد نه...

آن وقت گاهی می‌شود که می‌آیی، اما انگار نیامده‌ای. می‌نشینی کنارم، انگار ننشسته‌ای. دستم رامی‌گیری، انگار نگرفته‌ای. می‌روی توی خیابان، انگار نرفته‌ایم و خانه‌ها را نگاه می‌کنیم و

نمی‌کنیم. آن پنجره را نشانم می‌دهی و نمی‌دهی که پشت پنجره گلدانی است با گل‌های سرخ و دختری دارد نگاهمان می‌کند. دارد فکر می‌کند چرا بعضی آدم‌ها وقتی من و تو اند، گاهی که هستند، نیستند. گاهی که می‌آیند، می‌روند. گاهی که می‌خندند، گریه می‌کنند. دارد فکر می‌کند چرا فکر نمی‌کنند که وقتی نباشند، نیستند و حالا که هستند، باشند. پس باید بشویم. دارد فکر می‌کند چطور می‌شود بعضی آدم‌ها نه از خودشان و نه زندگی‌شان چیزی نمی‌فهمند و همه‌اش درگیر سلام و خداحافظی، رفتن و نرفتن، ماندن و نماندن، کار کردن، غصه خوردن، نالیدن. دارد فکر می‌کند چقدر خوشبخت است اگر کسی مثل خودش کنار پنجره‌ای بایستد و به گل‌های سرخش نگاه و دو نفر دیگر هم از پائین به گل‌های سرخش و بعد او را و فکرش را فکر و بشوند چیزی که خودشان. دارد فکر می‌کند که حالا ما داریم فکر می‌کنیم که پشت پنجره گلدانی است با گل‌های سرخ و دختری دارد نگاهمان می‌کند که اسمش لیلا و فکر می‌کند چرا دیگران وقتی هستند، نیستند و وقتی که داریم فکر می‌کنیم و می‌کنند و می‌شویم و می‌شوند، چقدر خوشبختیم.



بازی انگشت ها

صدای لرزش سیم‌های سازش از  می‌پیچد توی اتاق.  به بالا و پائین رفتن سیم‌ها فکر می‌کنم. به هر ضربه ناخن روی هر سیم که صدایی می‌سازد و سیم بعدی که صدای دیگری و چند صدا و آهنگی که آدم را می‌برد به خاطره‌ها. آهنگی که چند صدا و صدای دیگری و صدای بعدی و بعدی می‌پیچد توی بینی و گلوم.

کسی که ناخن‌هاش را روی سیم‌ها حرکت می‌داده، از پشت بام می‌رود و تنها می‌مانم زیر سکوت. توی ذهنم دنبال صدایی می‌گردم. صدایی از چند حرکت در سیم و انگشت و ارتعاش هوا. صدایی زیر و بم از چرخش زبان در دهان، روی دندان، پس کام، عبور هوا از زیر زبان. دال. واو. میم. الف. هی. سین. رُخ. کاف. واو. چو. لام. واو. شاید آهنگی قدیمی است. چقدر خط خطی است لحظه به خاطر آوردن. شیشه‌ای که برای فهمیدن خودش، باید بشکند و سنگی که می‌فهماند، ولی نمی‌فهمد. باید همه رنگ‌ها و شکل‌ها و صداها یکجا یادم بیایند. حرکت‌ها، بو، مزه. تک تک خاطره‌ها تصاویری هستند




جسته گریخته از بوده‌ام، بوده‌ای و همه شکل‌ها، صداها، رنگ‌ها و ها و ها با هم یادآوری است از بوده‌ایم. ترکیب تکه پاره‌های خطوط و خاطره، همان آهنگی است که می‌شنوم، اما نمی‌شود لحظه به لحظه‌اش را از هم جدا کرد.

آن پیرهن آبی چهارخانه، چهار ضربه چنگ با ناخن انگشت اشاره است روی سیم اول. وقتی پوشید آن را، یک ضربه سیاه و یک ضربه چنگ روی سیم اول. در کمد را که باز کرد، انگشت انگشت دست چپ می‌آید روی نیم پرده سوم سیم اول و ناخن دست راست یک ضربه چنگ. فشار انگشت روی کلاهدک ادکلن، انگشت اشاره روی نیم پرده اول و یک ضربه چنگ. پخش شدن بوی ادکلن، یک ضربه سفید ناخن به سیم اول. بیرون آمدن از خانه، سکوت چنگ. آمدن سر خیابانی که باید یا نباید و دیدن همدیگر، انگشت روی نیم پرده سوم سیم اول و دو ضربه چنگ، یک ضربه سیاه. یک ضربه سیاه دیگر و دیگر، دو ضربه چنگ، یک ضربه سفید و سکوت سفید. دو، ر، می.

عجب بعد از ظهری بود. ناهار را با هم خوردیم. قاشق من توی ظرف او. قاشق او توی ظرف ماست. قاشق من توی دهانش. قاشق او توی ظرف ترشی. انگشت روی نیم پرده سوم سیم اول و دو ضربه چنگ. رفته بودیم شمال. یک ضربه سیاه. همه بچه‌ها

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۱۷

رفته بودند کنار ســـــ یک ضربه سیاه.  را سیخ کرده‌اند. ماست و سیر ترشی و گوجه را می‌آورم. خواهرم قلیان را چاق کرده. باد ملایمی می‌آید و نمی‌آید. به دیوار تکیه می‌دهم تا غذا آماده بشود. دود کباب لای  می‌پیچد. گل‌های صورتی خرزهره باز شده. گل‌های رنگ به رنگ شاه پسند. زل زده‌ام به شکل‌ها. رنگ‌ها. بو. به ذره‌ای که روی ساقه گل، شاخکش را تکان می‌دهد. به کوچک‌ترین عنصر شناور در فضا. به خاک نمناک پای گیاه‌ها. به آبی که توی آوندها تجزیه و قسمتی جذب و قسمتی دفع. به تاریخچه اجدادی  و به پیچکی که دور تنه‌اش عاشق شده.

تا اینجا چند کیلو بایت از فضای مغزمان اشغال شد؟ البته اگر این شکل‌ها نادیده گرفته نشوند. من چند کیلو بایت از مغز او را. آدم‌ها چقدر از فضای هم را. یک ضربه چنگ. ظرف‌ها را جمع می‌کنیم و می‌رویم لب ســـــ باد شدیدی خودش را به آدم می‌مالد. بادی که گربه‌ای است سفید و پشمالو یا دستی لطیف و پر احساس. چند تا از بر و بچه‌ها پیره‌نشان را در می‌آورند. سردم می‌شود و پیره‌ن‌ها را روی هم تنم می‌کنم. دلشان می‌خواهد بادی یکدست به همه جای بدنشان بپیچد. بقیه لباس‌شان را هم درمی‌آورند و رو به روی باد می‌ایستند.

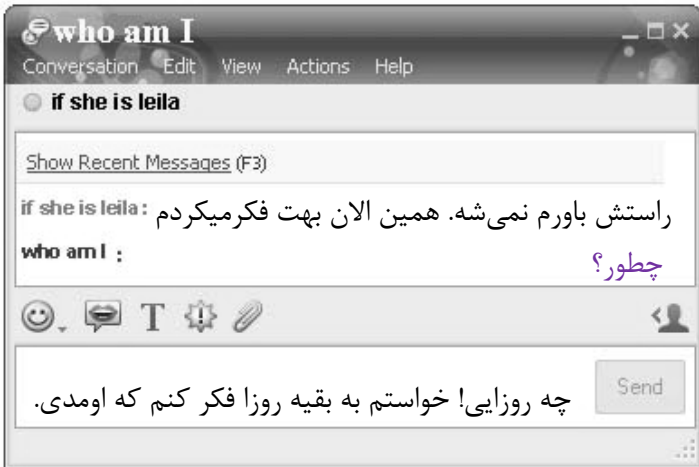
انگشت می‌رود روی نیم‌پرده سوم سیم اول و یک ضربه چنگ. یخ می‌کنم. سوز توی تنم می‌پیچد. از لب سسبلند می‌شوم و می‌روم طرف آلاچیق. تاریک. نکند چند کیلو بایت از اطلاعاتی که جایی چپیده‌اند، یکدفعه بیرون بریزند و سرم را قطع. اطلاعات عنکبوتی یا زنجیره‌ای یا تعاونی. به نیمکت‌ها نگاه می‌کنم. به فضای چوب و ماسه. دستی می‌آید دور کمرم. جیغ می‌کشم. باید فرار کنم. دستم را می‌کشد و برم می‌گرداند و رو در رویش می‌ایستم. موهایش سیخ شده و چهره‌اش شبیه نمی‌دانم. شبیه ایستادن یا  شبیه ناوای سر کوچه. نه! آندره، شیرینی فروش توی کریمخان. نه! چشم‌های خفاش توی صورتش برق می‌زند. یا شبیه همه کسانی که تا به حال دیده‌ام. سرم را روی شانۀ‌اش می‌گذارم. می‌گوید ماهی کوچولو! چرا گریه می‌کنی؟ انگشت وسط می‌آید روی نیم‌پرده پنجم و یک ضربه سیاه. هق. انگشت می‌رود روی نیم‌پرده سوم و یک ضربه سیاه. هق. اوست. هق. خودش. هق. شبیه هیچکس. انگشت اشاره روی نیم‌پرده اول و یک ضربه سفید. یکی داره نگاهمون می‌کنه. نگاه کن. اون طرف. چیزی نیست. خرزهره است. درازمی‌کشم روی میز و سکوت چنگ. صدای زنگ تلفن. انگشت اشاره روی نیم‌پرده اول سیم اول و دو ضربه چنگ.

اگہ اون لیلاست، پس من کی ام!؟

۱۹



یک ضربه سیاه.



یک ضربه سیاه.

بازی انگشت‌ها

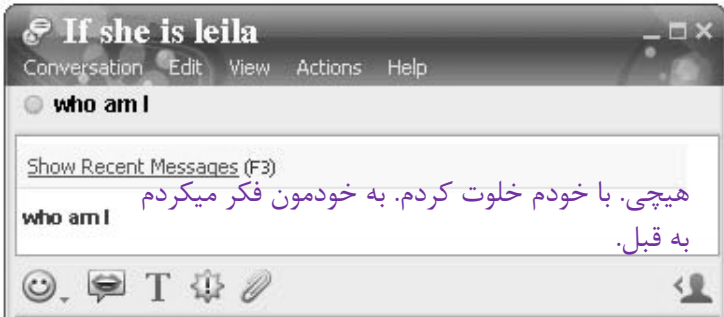
۲۰



اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۲۱

یک ضربه چنگ.



انگشت انگشتر دست چپ روی نیم‌پرده سوم سیم اول و یک ضربه سیاه.



اشاره روی نیم‌پرده اول و یک ضربه سیاه.

بازی انگشت‌ها

۲۲



انگشت‌های دست چپ سیم‌ها را رها می‌کنند و اشاره دست راست روی سیم اول یک ضربه سفید می‌زند.



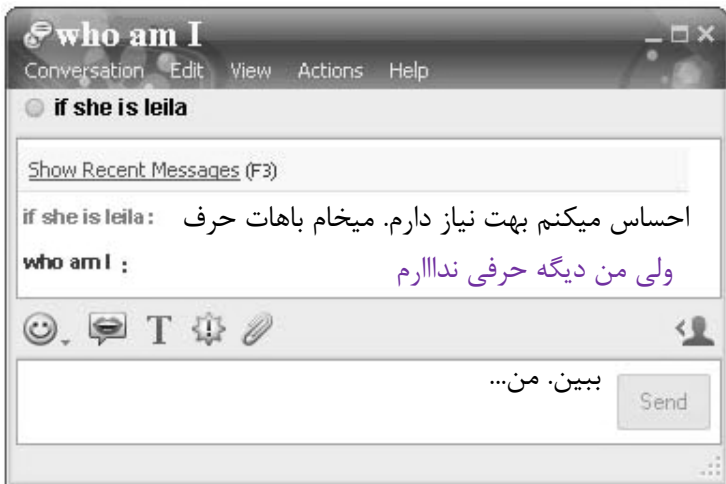
اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۲۳

سکوت سیاه.



ملودی تمام می شود و آکورد شروع.



بازی انگشت‌ها

۲۴

انگشت اشاره در نیم پرده اول روی سیم دوم.
انگشت انگشتر در نیم پرده دوم روی سیم سوم.

می‌کنم یا می‌نویسم! چه می‌نویسم؟ باید صفحه‌ها را برگردانم. یا روزها را! باید یک نت دیگر بنویسم برای این آهنگم:



انگشت وسط در نیم‌پرده دوم روی سیم چهارم. انگشت اشاره دست راست به ترتیب روی شش سیم بالا و پائین می‌رود.

ام یا که ایم

وقتی کنار دیگران می‌نشینم، بلند می‌شوم، لبخند می‌زنم،
می‌شنوم، می‌چرخم، می‌رقصم، می‌بینم، می‌و می‌و می‌و می‌و می‌و می‌و
از درختی

می‌افتم و خش خش می‌کنم زیر پای دیگرانی که کنارشان
نشسته‌ام، بلند شده‌ام، لبخند زده‌ام، شنیده‌ام، چرخیده‌ام، رقصیده‌ام،
دیده‌ام، ام و ام و ام.



آن وقت نهالی‌ام که یکدفعه بزرگ می‌شوم. تنه‌ام قطور.
همه نگاهم می‌کنند. برگ می‌دهم. می‌آیند زیر سایه‌ام. می‌خوابند.
می‌نشینند. بلند می‌شوند. لبخند می‌زنند. می‌شنوند. می‌چرخند.
می‌رقصند. می‌بینند. می‌می. می. می.

یکدفعه می‌بینم قطع شده‌ام. گنده‌ام. پوسیده‌ام. کسی
رویم نشسته. از من بلند می‌شود. بر من لبخند می‌زند. می‌شنود

صدای باد را در من. می چرخد دورم. می رقصد کنارم. می بیند
خطوط عمرم. خطوط درهم. برهم. باهم. بی هم.

آن وقت بی همم. اولش باورم نمی شود و دنبال کسی
می گردم. می بینم هیچ کس نیست. کسی که بنشیند کنارم و بفهمد
حرفم. که بخندد با من. که بشنویم هم را. که با هر کلمه مان یک هم
بیاید. هم باشیم. هر چیزی که هم باشد. هممه. همایش. همراه.
هم دست. هم کیش. هم ریش. هم عیش. می بینم هیچ کس صدایم را
جواب نمی دهد. همه جا را می گردم. یکدفعه کس دیگری می شوم
که تنها نباشم. که سلامم را جواب دهم. که با خودم بخندم. که
حرفم را بفهمم. که کنارم بنشینم.

آن وقت دیگر ام نیستم. که ایم. می نشینیم و بلند
می شویم و لبخند می زنیم و می شنویم و می چرخیم و می رقصیم و
می بینیم و میم و میم و میم.



پهن می شویم روی بند رخت و چکه می کنیم. آجر می شویم
و روی خودمان چیده می شویم. چهار گوش می شویم و می رویم

توی هوا و نخ‌ی رهایمان می‌کند در باد و فاصله می‌گیریم از هم. می‌شویم چیزی معلق بین ام و ایم. دور می‌شویم از ایم و نزدیک به ام. آن وقت می‌بینم خودم همه را در خودش دارد و به همه فکر می‌کند یا نمی‌کند. با همه می‌نشیند یا نمی‌نشیند. بلند می‌شود یا نمی‌شود. لب‌خند می‌زند یا نمی‌. می‌شنود یا نمی‌. می‌چرخد یا نمی‌. می‌رقصد یا نمی‌. می‌بیند یا نمی‌. می‌یا نمی‌. در خودش با همه حرف می‌یا نمی‌. از خودم دور می‌یا نمی‌. حجمی مستطیل دارم. توی دست مردی که به اداره می‌رود و باز می‌کند مستطیل چرمی را و کاغذها را از توی آن در می‌آورد که امضا شوند و املاک و اسناد را دوباره می‌ریزد درونم. درونم پر و خالی می‌شود از مداد و کاغذ و ماشین حساب و عینک و عین‌هایی که عین زال زل زده‌اند به من. دسته عینکم روی گوش‌های کسی که دارد می‌خواند کلمه‌هایی مسند را و نمی‌شنود هیچ مسند الیهی. از روی گوشش برمی‌دارم و می‌شوم مدادی که امضا می‌کند اسمش را. می‌شوم اسمش روی کاغذی و می‌روم توی بانکی که حواله شوم. می‌شوم پول نقدی که داده می‌شوم و خانه می‌شوم. میز و صندلی می‌آورند درونم و می‌شوم فرشی که زیر پای صندلی. کسی می‌نشیند رویم که می‌شوم نشستن و بلند می‌شود که می‌شوم بلند شدن و لب‌خند می‌زند که می‌شوم لب‌خند زدن و می‌شنود صدایی که می‌شوم صدای دری که زده

می‌شود. در باز می‌شود که می‌شوم باز شدن و بسته می‌شوم و می‌شوم وارد شدن. وارد شدنی به اتاق. می‌شوم اتاق و مردی نشسته روی تخت و می‌شوم تخت و بلند می‌شود از تخت و می‌رود طرف کمد و می‌شوم کمد و درمی‌آورد کتش را که می‌شوم کت و آویزانم می‌کند روی جالباسی و می‌شوم آویز و دستش دور می‌شود از کمد که می‌شوم دست و می‌کند پیرهنش که می‌شوم شلوارش که می‌کند مرا از خودش و می‌شوم خودش و می‌خواهم روی تخت خواب کنار «وارد شدن به اتاق» که حالا روی تخت دراز کشیده و می‌شوم وارد شدن به اتاق و می‌شوم لیلا و می‌شوم پس من کی‌ام که توی بغلم. مردم که زنم که شبم که خوابم که رویام که صبحم که صبحانه‌ام که خانه‌ام را ول می‌کنم که کارم که بارم که دارم که که‌ام که ام که ایم. م. م. م.

قایم موشک

بعضی وقت‌ها همینطور می‌شود. به هر چه که دست می‌زنی، می‌شکند. می‌افتد. غیب می‌شود. مدتی است که دست به سینه نشسته‌ام و به سیاه و سفید حتما نگاه نمی‌کنم. تصمیم گرفته‌ام کوچک‌ترین اثری از خودم، در اطرافم نبینم. این طور وقت‌ها مغز آدم می‌جنبد. هر چه بی‌حرکت‌تر، مغز آدم پرجنب و جوش‌تر.

توی حفره‌های مغزم

موجوداتی می‌دوند و

قایم‌موشک

بازی می‌کنند.

دالان‌ها

می‌پیچند و

همدیگر را گم

و پیدا می‌کنند.

هر کس که

پیدا می‌شود، از

بازی بیرون

می‌رود.

یکی یکی
کسانی که

می‌دویده اند توی ماریپیچ مغزم، پیدا می‌شوند. یکی‌شان

برادرم بود

که حسابی قد کشیده و سرو آزاد که می‌گویند از او برداشت

کرده اند. سرش از آن طرف دیوار بیرون زده بود

به رویش

نیاوردم.

و من نیز صدقه‌هایم را با او رفتم:

پیرهنش را

کشیدم و

گفتم: گرفتمت. با خنده گفت: مگه بالا بلندیه!

سُک!

سُک!

اما من هیچوقت با او بازی نکرده بودم. او بیست سال بزرگ‌تر از من بود و از وقتی که یادم می‌آید، زنش بچه به بغل بوده. با بچه‌هاش هم بازی نکرده‌ام، چون وقتی بچه‌ها به سن من می‌رسیدند، من بزرگ‌تر از خودم می‌شدم و حالا توی فکرم با او بازی می‌کنم. می‌گویند: باختی، حالا برو بقیه رو پیدا کن. صدای پای می‌شنوم. می‌روم روی دیوار و می‌پریم

پایین.

می‌بینم

توی یکی

زنا
کسی
نمی گویم: سگ
سک! دیدمت.
سرش را
برمی گرداند و
نمی شناسم او را.

می پرسم: تو هم تو بازی بودی؟ دوباره سرش را می گذارد روی زانوهاش. می گویم: حالا وقت ندارم. بعداً می یام سراغت. یادت باشه تو گرگی ها! توی ماریچ می دوم. یکدفعه برمی گردم، می بینم پشت سرم بوده و سک سک کرده. یکی از رفقای دوران دبستان. او هم توی بازی بوده. آن وقت ها همیشه پشت یک نیمکت می نشستیم. زنگ تفریح یکی از روزها به هم قول دادیم که تا وقتی بزرگ می شویم، توی یک مدرسه با هم باشیم. حتا وقتی خیلی بزرگ شدیم، خانه مان هم پیش هم باشد. اواسط سال ناظم آمد سر کلاس و جای او را عوض کرد. گفت مادرش اعتراض کرده که بغل دستی اش سر کلاس یک بند با او حرف می زند و بچه اش درس را نمی فهمد. من هم به مادرم گفتم کلاس را عوض کنند. می شنوم صدای کسی را که ریز ریز می خندد. می روم روی دیوار می ایستم و می بینمش. می گویم: دیدمت. سک سک. می گوید: من اول سک سک کردم. عجب بچه تخیسی! او پسر همسایه مان بود. همیشه دامن می پوشید و می گفت: من فریده ام. می یای با هم بازی کنیم. مادرم

اجازه نمی‌داد که با او بازی کنم. می‌گفت: حق نداری باهاش حرف بزنی. ناخن‌هاش را لاک می‌زد چه قشنگ و لب‌هاش را سرخ می‌کرد که بهش می‌آمد. موهاش روی شانه‌اش ریخته بود. ظهرها وقتی مادرم خواب بود، یک دمپایی می‌گذاشتم لای در و می‌رفتم دم در حیاط. او هم از پنجره تا می‌دید مرا، می‌دوید پایین و با هم می‌رفتیم سر کوچه که برایم بستنی بگیرد. هی به پوستم دست می‌کشید و می‌گفت: چه نرمه! من هم دست می‌کشیدم به موهاش. چه لخت بود و خوشم می‌آمد که موهای خودم هم می‌ریخت روی شانه‌ام و وقتی سرم را یک دفعه تکان می‌دادم، موهام برود هوا. گفتم چه موهاش قشنگه. می‌دیشون به من. قرار شد یک روزی که وقت بیشتری داشتیم، با هم تا سر خیابان برویم و توی یک کوچه خلوت موهایش را دریاورد و بدهد به من. حالا برای خودش مردی شده. سبیل دارد و قرار است با کسی ازدواج کند. نمی‌دانم با کی! زیاد نمی‌بینم او را و اصلاً با هم حرف نمی‌زنیم. همه بچه‌ها روی دیوار نشسته‌اند و می‌گویند: حالا کی گرگه؟! بعد برادرم می‌گوید: یکی مون کمه! می‌گویم: الان می‌رم می‌یارمش. مارپیچ را

می‌چرخم

و سرم را می‌کنم توی

حفره. کسی نیست. شاید آن یکی حفره بود. شاید هم این یکی.

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۳۳

توی همه حفره‌ها را می‌گردم. پس کجا رفت؟ بر می‌گردم کنار بچه‌ها و می‌گویم که پیداش نکردم. حالا کی بود اون؟ برادرم با حیرت نگاهی می‌اندازد به من و می‌گوید: خب لایلا بود دیگه. حیرت زده می‌گویم: کدوم لایلا؟! بچه‌ها زیر چشمی به هم نگاهی می‌اندازند و برادرم می‌گوید: خودتو به اون راه نزن. باز با هم دعوا کردین؟ نمی‌دانم چطور متقاعدش کنم که درباره لایلا برایم بیشتر توضیح بدهد. می‌گویم: نه! نمی‌شناسمش. برادرم با حالتی عصبی از دیوار می‌پرد پائین و می‌زند در گوشم. می‌گوید: که حالا لایلا رو نمی‌شناسی؟ از کی تا حالا؟ یا پیداش می‌کنی یا دیگه حق نداری اسم من و خواهرمو به زبون بیاری.

کسی توی سرم روی تاب نشسته و وقتی تاب می‌آید جلو پاهایش را راست می‌کند و وقتی می‌رود عقب، تا می‌کند. می‌پرسم: اگه اون لیلست، پس من کی ام؟ می‌گوید: به من چه! برو خودت پیداش کن.

کسی که توی تنم نشسته و تاب می‌خورد، می‌رود عقب و پاهایش را تا می‌کند و می‌آید جلو و پاهایش را راست می‌کند، همینطور راست می‌کند و تا می‌کند و تاب می‌خورد و تاب...
تصمیم می‌گیرم دستم را تکان بدهم و آن لیوان آب را از روی میز بردارم و بریزم توی حلقم. می‌ترسم لیوان بیفتد و بشکند.

قایم موشک

۳۴

تصمیم می‌گیرم که از جایم بلند بشوم و کمی به خودم تکان
بدهم. تکان. تک آن. کان ت. آن تک. ت ا ت ن ت ک ن...

دارم خطور می شوم

کسی روبرویم است که می گوید پسر م است. چه محیط
یکنواختی! چند بار او به این چیزی که کنار م است گفت پسر م! بیا
اینجا. نمی دانم اسم کدام یکی پسر م است. چیزهایی می آیند و
می روند که تقریباً شبیه همدند، اما اسم هاشان فرق دارد. این یکی
خیلی شبیه آن یکی است. اما به \leftarrow می گویند خانم پرستار و به \square
می گویند یخچال. به \square که باز شبیه همین هاست می گویند پتو.
اینجا همه چیز شبیه هم است. یک \square هم هست که آن طرفش
چیزهای دیگری هست که آن مرد روی \leftarrow کناری به آن می گوید
پنجره. بعضی وقتها که می روم کنار آن، بهم می گویند نیفتی. دولا
نشو! وقتی روی \leftarrow خوابیده ام هم \leftarrow می آید می گوید نیفتی. دولا
نشو! اما \leftarrow و \square اصلاً شبیه هم نیستند. بیشتر خودم شبیه \square
هستم، اما وقتی پسر م و آن یکی هم که اسمش پسر م است، می آیند
اینجا و به من زل می زنند، کسی بهشان نمی گوید نیفتی. دولا نشو!
پس آنها کنار من نیستند و هیچ وقت به چیزهای دیگری که آن

طرفم است، نگاه نمی کنند که کسی بهشان بگوید نیفتی. دولا نشو! آن‌ها مثل آن مرد که روی ﴿﴾ خوابیده و هی می گوید □ را ببندید و هیچکس به او نمی گوید نیفتی، دولا نشو! چون او هیچوقت کنار □ نیست، آن‌ها هم همینطور نگاهم می کنند که آن مرد را □.

آن‌ها می خواهند من بسته شوم. باز به من می گوید که پسرم است. چرا یادم نیست. شاید معنی بعضی کلمه‌ها به مرور زمان جا به جا شده. یا هر کس یک کلمه را یک طور می فهمد. آن مرد که می گوید چرا یادم نمی کنید، کسی که لابد پسرش است، چون کنار ﴿﴾ او ایستاده، می گوید: گرفتاریم. لابد منظور مرد این است که گرفتاری‌هایت حل شده؟ و پسر جواب می دهد، نه هنوز. اما این کسی که می گوید پسرم است، وقتی می گوید چرا یادم نیست، منظورش این است که چیزی را گم کرده و دارد سراغش را از من می گیرد. می گویم یادم را ندیدم. خودت کجا گذاشته بودیش؟ اگر آورده بودیش اینجا، پس از ﴿﴾ پیرس، شاید یادم را پیدا کرده باشد. او که می گوید پسرم است، همان طوری بهم نگاه می کند که آن مرد به □ و به ﴿﴾ می گوید که □ را ببندید. راست می گوید. اگر کسی نتواند ببیند، بهتر باشد که به جای ﴿﴾ هایش، □ هایش را ببندد. شاید کسی هولش بدهد و آن وقت از □ بیفتد پایین و بمیرد. □

که بسته می‌شود، منهم  هایم روی هم می‌آید و کلمه‌هایی که روی شکل‌ها به صدا در می‌آیند، تاریک می‌شوند. دیگر شکلی نیست. رنگی نیست. حرکتی نیست. وقتی چشمم را بسته‌ام، به پنجره نزدیک می‌شوم. اما دیگر شکلی نیست که اسمش پنجره باشد، فقط حسی است که می‌دانم باز می‌شود و آن طرفش حس دیگری است. چیزی حسم را می‌لرزاند و تبدیل به تصویر می‌کند و چشم‌هام باز می‌شود. می‌بینم دوباره باز شده و باد خنکی می‌آید. چند تا از همان  ها و  ها بالای سرم ایستاده‌اند. می‌گویم: نیفتید. دولا نشید! کسی که گفته بود پسر من است، دستش را جلوی  هاش گذاشته و صدایی در می‌آورد. گفتم به جای  هات،  را ببند. اما انگار نگفتم. صدایی توی گوشم نیامد. باز چیزی گفتم که نشنیدم. دوباره  هایم را می‌بندم و می‌شنوم که پایین پنجره حسی راه می‌رود و حس دیگری داد می‌کشد. از صدای داد کشیدنش می‌ترسم. وقتی پدرم مرد، چقدر داد کشیدم. یادم نیست کی بود. چشم‌هایم را که باز می‌کنم، پسر من را داد می‌کشم. پرستار می‌گوید که ایشان نیستند. کسانی را به یاد می‌آورم که کنار تختم دنبالشان می‌گردم. نیستند. نمی‌دانم آنها قبلاً بوده‌اند یا فقط توی ذهن من خیال می‌شوند. دوباره نگاه می‌کنم به چیزهایی که دور تختم تکان می‌خورند. هیچ کدام از این‌ها را قبلاً ندیده‌ام. اینجا کجاست؟! شاید جایی بین دو

حس. کسی دیگر روبرویم نیست که چیزی بگوید. همه آن تکان‌ها و صداها شبیه پتویی سفید روی سرم افتاده‌اند. یادم می‌آید که هفت سالم بود و دلم می‌خواست بروم برنامه خردسالان. مادرم گفته بود که لیل! اگر خوب درست را بخوانی، این تابستان می‌رویم رادیو که صدایت را پخش کنند. یک بار هم یک متر برف آمده بود که مدرسه‌ها تعطیل شد. با خواهرم رفتیم سر کوچه و قرقروت خرید او. گفتم یک تکه به منم بده. گفت اون آقا پلیسه می‌گیرتمون. بزار بریم یک جایی یواشکی بخوریم. بعد که از چهار راه رد شدیم، گفتم حالا امنه. بده دیگه. گفت بزار مزه اش رو بچشم، شاید سمی باشه. می‌ترسم بمیری. وقتی رسیدیم در خانه، گفتم حالا بده دیگه، قبل از اینکه مامان ببینه. گفت چی بدم؟! افتاد تو خیابون. بعد گفت که حالا ناراحت نباشم. دفعه بعد سهم خودش را هم می‌دهد به من. دفعه بعد هم گفت که دفعه بعد سهمش را می‌دهد به من. چرا نیامد اینجا که ببینمش. دبیرستان که بود به نظرم ازدواج کرد. بعد هم رفت. یک جایی که بعید به نظرم می‌رسد یادم بیاید. آسمش سخت بود. بعد شنیدم که ازدواجش، ج/ و د ز/ شد. دیگر هیچوقت برنگشت. ندیدمش. سهم ماندن او کنار مادر و پدر به من رسید. وقتی پدر مرد، دلم نیامد مادرم تنها بماند. آمدم پیش او. کنار او. تا روز آخر سرحال و قبراق بود. روز آخر! چرا همه کسانی که دارند به

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۳۹

یادم می‌آیند مرده‌اند؟ انگار از همه خاطراتم فقط یکی زنده مانده. آن هم من. چرا کسی نمی‌آید به خاطر من خاطراتم را خطور کند؟ بگذار دوباره از اول یادم بیاید. می‌خواهم همه چیز را از اول مرور کنم. از روزی که به دنیا آمدم.

می شود چقدر تاریک باشد هوا یا چقدر روشن!

می شود چقدر تاریک باشد هوا که چشم، چشم را نبیند.
می شود چقدر روشن باشد هوا که آدم دلش بخواهد توی
داستانی توی دشتی قدم بزند و گل بچیند.
می شود این اتاق را یک زیر دریایی تصور کرد و توی آن
شناور بود. درون ذره‌های معلق و خاطره‌ها که مثل ماهی‌های ریز
و درشت دم تکان می‌دهند.
می شود با بوی تلخی که می‌آید، هشت پایی ظاهر شود و
جوهرش را برای نوشتن این کلمات روی کاغذ پخش کند.
می شود هر کدام از اشیای این دور و اطراف را داستانی
دید که اگر وارد هر کدام بشویم، داستان شروع شود:
خرگوش ...

خرگوش دو رنگی را که روی یک کُنده چوب، زیر پنجره
اتاقم گذاشته‌ام و هربار که نگاهش می‌کنم، همان طوری است که
یک لحظه قبل بوده. یادم نمی‌آید که دفعه قبل چطور دیده
بودمش و باز هربار برایم تازگی دارد. می‌دانم که تکان نمی‌خورد و
سهمش از زندگی، او را گوشه اتاق خشک کرده. وقتی نگاهم روی

اگه اون لیلست، پس من کی ام؟!

۴۱

تصویر خرگوش متمرکز می‌شود، خرگوش بزرگ می‌شود و مهم‌ترین چیزی می‌شود که توی کادر چشمم قرار دارد. درباره‌اش فکر می‌کنم. وقتی خیلی کوچک بود و احتمالاً توی جعبه مقوایی پسر بچه‌ای کنار خیابان، و احتمالاً دختر بچه‌ای می‌بیندش و آنقدر گریه می‌کند که مادرش آن خرگوش را بخرد. خرگوش کوچک که بیشتر شبیه موش بزرگی است، توی دست دختر بچه نوازش می‌شود و برایش کاهو و سبزی می‌گذارند توی جعبه خوابش و آب می‌دهند که بخورد، شیر می‌ریزند توی شیشه شیر بچه و می‌گذارند لای سوراخی زیر چشم‌های خرگوش که احتمالاً دهانش است. کم کم پاهایش دیگر تکان نمی‌خورد و چشمش بسته می‌شود. اما این خرگوش خشک شده گوشه اتاق نمی‌تواند آن خرگوش مرده باشد. پس لابد این خرگوش، داستان دیگری دارد.

گل خشک . . .

یا آن جعبه گل خشک روی شופاز. احتمالاً کسی تصمیم می‌گیرد باغبان بشود و می‌رود دانه گل می‌خرد و می‌کارد و آب می‌دهد مدام به خاکی که درونش دانه‌های گل خوابند و ساقه‌ای از زیر خاک بیدار می‌شود و چند فصل بعد گل می‌کند و باغبان که گل‌ها را می‌فروشد، متوجه می‌شود که او باغبان نبوده، باغ

می‌شود چقدر تاریک باشد هوا چقدر روشن!

۴۲

فروش بوده. کسی گل‌ها را می‌خرد و می‌برد توی دکه‌ای کنار خیابان و منتظر مشتری‌هایی می‌شود که پول می‌دهند و گل می‌برند. کس دیگری می‌آید و چند شاخه از آن گل‌ها را بر می‌دارد. ساقه‌ها کوتاه می‌شود و گل‌ها توی جعبه‌ای چیده می‌شوند و گل فروش متوجه می‌شود که این آدم‌هایی که آدم‌ها را دوست دارند، آدم دوست نیستند، آدم فروشند.

آن کس دیگر، جعبه را برای روز تولد لیلا می‌فرستد و لیلا گل‌ها را خشک می‌کند و برای یادگاری می‌گذارد روی شופاژ. نگاهی که به اتاقش بیندازیم، می‌بینیم پر است از داستان‌هایی که در داستان‌های دیگر فرو رفته‌اند و گوشه اتاق آویزان یا چسبانده یا ایستاده و یا در نوسان. لیلا به روز تولدش فکر می‌کند که جعبه‌ای گل هدیه گرفت. توی بیمارستان بود و یک پایش را گچ گرفته بودند. به سقف اتاق زل زده بود و سفیدی گرفته بود فکرش را که در باز می‌شود و هاله‌ای تیره وارد می‌شود و می‌نشیند بالای تختش. لیلا به هاله تیره چشم می‌دوزد و به تیرگی صدایش که انگار از پنجره باد می‌آید. دوباره که چشم‌هانش را باز می‌کند، می‌بیند آن هاله رفته و قسمتی از تیرگی‌اش را روی میز کنار تختش گذاشته که بعداً لیلا آن‌ها را خشک می‌کند و می‌گذارد روی شופاژ اتاقش. پس اصلاً برای تولدش نبوده که گل‌ها را

اگه اون لیلایست، پس من کی ام؟!

۴۳

گرفته، اما آن هاله حتماً تنها عشق زندگی اش بوده. می رود جعبه را از شופاژ برمی دارد و کارتش را می خواند. نوشته به امید سلامتی و بهبودی. ماریا.

ماریا از دوست های دبیرستانی اش بوده. پس این جعبه گل مال خیلی سال قبل باید باشد. چه خوب مانده و شاداب. یادش می آید که همیشه راه مدرسه تا خانه را با هم می رفته اند. صبح ها ماریا می آمده زنگ خانه شان را می زده و بعد از مدرسه هم با هم می رفته اند سینما یا دم مدرسه پسرانه و پارک و پس کدام خاطره این اتاق از کسی است که او دوستش داشته؟ اصلاً کسی بوده که او دوستش داشته؟ یا او کسی نیست که داستان درباره اوست؟ چه فرق دارد که لیلا باشد یا نباشد! این فقط یک اسم است.

می شود چقدر روشن باشد هوا که آدم برود توی داستانی توی دشتی و گل بچیند.

تلفن زنگ می زند. کسی از پشت خط می گوید:
(کلمه های داده شده را مرتب کنید)

با. ۸. اینها. مامانم. اونجا. می آیم. داریم. ساعت. برای.
کن. چیزی. یک. آماده. شام.

می شود چقدر تاریک باشد هوا چقدر روشن!

۴۴

یا. شیرینی. راه. می خوای. سر. میوه. و. بگیرم. داریم.

چرا. نمی. حرف. عزیزم. زنی.

خوبم. خیلی. زن. شده. خسته.

می آرم. بیرون. شام. از.

یک. خوب. فقط. لباس. تو. بپوش.

شاخه خشک درختی که دست های

دمپایی های او تنها چیزی است که باقی مانده و هر وقت می روم دستشویی، آن ها را می بینم جفت شده، کنار شوفاز. مهمان هایی که بچه ای داشته باشند، پا می کنند آن ها را و می روند داخل. بعد هم که می آیند بیرون، تنها قطعه یادگاری را از ایشان در می آورند و قطعه دیگری که هیچ ربطی به او ندارد، مورد استفاده قرار می گیرد. شاید هر قطعه یادگار کسی که می دانیمش یا نمی.

این ملافه ای که بعد از رفتن مهمان ها می اندازم روی کاناپه تا گرد و خاک روی آن ها ننشینند، کسانی بوده اند که پشت دستگاهی نشسته اند و آن را بافته اند و حالا شاید مرده اند. این لیوان هایی که تویش چای خورده ایم. فرش های کوچک و رنگ پریده. حتا این آجرهایی که روی هم چیده شده، بعد گچ مالی و بعد رنگ مالی. دست های زیادی پشت همه این قطعه های اطرافم چیده شده اند و زندگی می کنند که گاهی تکانه می دهند و می برند آن طرف، راست یا جایی چپ اندر قیچی. دست هایی که گاهی چشمم را می بندند و گاهی صورتم را سرخ با ضربه ای. ظرف میوه را برمی دارم و میوه ها را

می‌ریزم توی چاله یخ‌چال. دست‌هایی که میوه‌ها را چیده، لابه‌لای میوه‌ها وول می‌خورند و آن‌ها را پخش می‌کنند روی زمین. نمی‌دانم دست‌ها را جمع کنم یا خودم را. جارو برقی را از کمد در می‌آورم و روی پرزهای فرش می‌کشم. دانه‌های غبار می‌رود توی حلق جارو برقی و دست‌های بافنده، زیر پایم، به بافیدن خاطرات پیش از خودم، می‌ادامند یا ادا در می‌آورند یا ادا می‌شوند یا ادا ... مه سفیدی که توی جاده چالوس جلوی دید ماشین‌ها را گرفته. با خواهرم این‌ها می‌رفتیم طرف‌های سیسنگان. لیلا بغل خواهرم خواب بود. گفتم خسته شدی. بده من بغلش کنم. گفت: نه! خیلی نازه. بزار پهلوی خودم باشه. پلک‌هام داشت روی هم چیده می‌شد که خواهرم گفت: لیلا واقعاً یک پارچه ماهه. کاش منم دختر به این نازی داشتیم. می‌گذاری یک مدت پیش من بمونه. تو اونوقت می‌تونی بیشتر به کارات برسی. یا وقتی می‌ری سرکار بزارش پیشم و برگستی ورش دار ببر. گفتم: خدا خیرت بده. اما یک وقت فکر نکنه تو مامانسی؟ البته فرقی نمی‌کنه. شوخی کردم.

کنار جاده نگه داشته‌ایم که برویم آبی به سر و صورت بزنیم و هر کس نمازی دارد یا دستشویی می‌خواهد برود یا چیزی بخورد یا استراحتی بکند، خلاصه، خلاص بشود از خلسه توی ماشین. از آن طرف جاده آمدیم این طرف و دیدیم که دیدم که هیچ کس نیامده

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۴۷

بود که آبی بزند به صورتش که چیزی بخورد که نفسی بکشد که با من باشد که دیدم که دارم می‌روم آن طرف جاده‌ای که یک تریلی زده به پیکانی سفید با نمره ماشین مایی که حالا فقط منم و دست‌هایی که از شیشه ماشین افتاده‌اند بیرون انگار شاخه خشک درختی.

جارو برقی را خاموش می‌کنم و می‌روم که لباسم را عوض کنم. لباسی که مال کسی هم که دوخته آنرا نیست و مال کسی که پارچه‌اش را بافته هم نیست و لباسی که انگار مال چیزی شبیه من هم نیست. احساس می‌کنم چیزی زیر شکمم سنگینی می‌کند. چیزی که سال‌ها پیش از من جدا شد و بعد دوباره جدا شد. من هم زیر شکم مادرم سنگینی می‌کنم و بارها جدا شده‌ام از او.

می‌روم حمام و کیسه می‌کشم سلول‌های مرده‌ای که از تنم جدا می‌شوند و آب می‌ریزم روی سلول‌های تازه‌ام. لباس دیگری می‌پوشم. اهمیتی ندارد دست‌هایی که. موهایم را شانه می‌زنم و دست می‌کشم به موهای ریزی که تازه درآمده، کنار گوش‌ها و بالای پیشانی‌ام. یادم می‌آید که چه سرحال و قهراقم. غذایی درست می‌کنم و سلول‌های بدنم نفسی می‌کشند. بزرگ می‌شوند انگار یا ورزش می‌کنند توی مساحت فکرم. مسواکم را بر می‌دارم و می‌روم

شاخه خشک درختی که دست‌های

۴۸

دستشویی که دوباره دمپایی‌هایی که تنها چیزی باقی مانده از او،
جفت شده کنار شوفاژ.

زیر یکی از همین سطرها

کجا گذاشته بودش؟ گاهی آدم چیزی را که برایش خیلی مهم است، جایی می‌گذارد که کسی پیدایش نکند، آن وقت دیگر خودش هم پیدایش نمی‌کند. همه کتابخانه را زیر و رو می‌کند. طبقه بالای کمدش را. کشوی میز. همه جاهایی که ممکن بود آنجا باشد. پس کجا گذاشته بودش؟ یک جایی خوانده بود که با نوشتن، خیلی چیزها پیدا می‌شود. مدادی دستش می‌گیرد و هر چه به ذهنش می‌آید، می‌نویسد:

خیلی سال پیش، وقتی عکس‌ها را ظاهر کردیم، آنها را توی آلبومی مرتب کردم و بعد، بعد، انگار گذاشتم لای کتاب‌های کتابخانه. چند باری که مهمانی آمده بود، همینطور که به کتاب‌ها زل می‌زد و گاهی انگشتش لای یکی از آنها می‌رفت و بیرون کشیده می‌شد آن کتاب و چند ورقی می‌خورد، انگشت لای آلبوم هم می‌رفت و عکس‌هاش دیده می‌شد. بعد، انگار جاش را عوض کردم. کجا گذاشتم؟ مدتی زیر فرش بود. گلین باجی که جارو می‌زده، آن را در آورده و برای خودش ورق زده و بعد گذاشته روی شوفاژ و دوباره جارو زده فرش‌ها را. رنگ بعضی عکس‌ها هم رفته و بعد انگار گذاشتمش توی

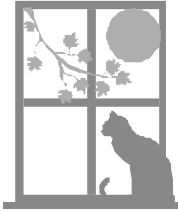
کمد. لابه‌لای چهار دخترم. نمی‌دانم چگونه چطور شد که دوباره جاییش را عوض کردم. بعد، بعد... اما عجب عکس‌های خوبی گرفته بودیم. یادش به خیر. بعدها، عکس‌ها و نگاتیوها را خواست که برای خودش هم ظاهر کند. توی یکی از عکس‌ها، توی رستورانی سنتی نشسته بودیم و آبگوشت می‌خوردیم. نان سنگک را تلید کرده بود و چند قاشق ماست هم روی آن. بعد، نصف ظرف سالاد شیرازی را توی کاسه اش چیده کرد و کمی ترشی و سبزی و بعد تعارف کرد که من هم بچشم. ریختن هم حال را به هم می‌زد، چه برسد به خوردنش، ولی دلم نیامد دستش را رد کنم. قاشقی دستش بود بر ملاط که رفت توی دهانم و همه داشت برمی‌گشت بیرون که همان موقع تیک. یک عکس گرفت. کلی عکس‌های رستورانی داشتیم که چقدر خنده دار بود. هر کس می‌دید، از خنده روده بر می‌شد و بعد می‌پرسید: ~~لیلا خانوم! اینتون بره بر چه جوهن؟~~ من هم باید لبخند می‌زدم و می‌فهماندمشان، به شما چه ربطی داره؟ کلی هم عکس تولد بود. توی یکی از عکس‌ها قرار بود برود شمال. کلی غصه خوردم. هفت هفته بعد برمی‌گردد. داشتیم نق می‌کردم. یعنی تولدم یادش رفته بود. شبی که قرار بود برود مسافرت تا دیروقت توی اتوبان چرخ زدیم و به شوخی می‌زدم بهش که اوضاعش چگونه؟ سرش که درد نمی‌کنه؟ آب دماغشو بگیر. چقدر خندیدیم و از لحظه‌های انعکاس نور، عکس گرفتیم. وقتی از این حرف‌ها می‌زدم، چقدر قشنگ نگاهم می‌کرد. پشت فرمان می‌جوبود بود که بین دو خط وسط بزرگراه رانندگی کند. چه کیف می‌داد وقتی از همین حرف‌ها می‌زدم و نمی‌توانست از جاییش جم بخورد.

اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟!

۵۱

فقط می خندید و خیلی قشنگ نگاهم می کرد. بعد من هم ناگهان تیک. قسم می داد که عکسها را نشان کسی ندهم. گفتم فکر گواهی نامه ات باش که به چه جرمی در حین رانندگی می گیرش ازت. آن وقت ها هنوز با حلقه هایمان حلقه حلقه شب تا صبح از این ور به آن ور می شدم که چطور دلش آمد برود شمال. صبح آن روز، یکی از بر و بچه ها زنگ زد که برویم استخر. توی آب، مغز آدم اندازه مغز ماهی می شود. مثل الواری روی آب سبک می شوم و به هر طرف که آب برود، ماهی می شوم. بعد گفتم بروم خانه اش. بدم نمی آمد الواتی کنم و تا نیمه شب بیرون بمانم. سر راه بستنی گرفتیم و کلید را توی در کرد که چراغ ها روشن شد و یک دوربین فیلم برداری جلو آمد. نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و حاج و واج به کسی نگاه می کردم که پشت دوربین ایستاده و صورتش پشت حلقه دوربین. یکی یکی بچه ها از اتاق ها پریدند بیرون و بعد کسی که پشت دوربین بود، سرش را آورد بالا و گفت: بستنی ات آب شد. از خوشحالی داشتیم سلته. پس که می ری مسافرت! همه عکسها توی همان آلبوم بود که عطفش به پنهان تاریخ بیهی است. کجا گذاشتمش. به نظرم که زیر یکی از این سطرها باشد. یا زیر یکی از همین حرف ها. یادم نمی آید. یا زیر اسم داستان!

آخرین داستان از این پنجره



شاید این آخرین داستانی است که از این پنجره دیده می‌شود. باید این پنجره را جای دیگری برد. یا جای دیگری را پنجره.

تا پایم توی اتاق گذاشته، هوای زرد توی صورتم زده و روی صندلی‌ام نشانده و به فکری انداخته و از فکری باز کرده می‌شوم. آفتاب تا نیمه اتاق تاب می‌خورد و داغ می‌شوم. تکان خورده نمی‌شوم. شاید این آخرین آفتابی است که از این پنجره تاب می‌شود.

روسی‌ام برداشته می‌شود. مانتوم در آورده. پیرهنم کنده. شلوارم. هر چیزی که مال خودم نیست و به تنم چسبیده. بی‌تعلق جلوی آفتاب این پنجره دراز کشیده می‌شوم. پلک‌هام بسته شده که دیده نشوم اگر کسی بیننده شده مرا. توی گوشم هوا پیچیده. پا روی پا انداخته می‌شوم. از صدای همهمه و عبور و مرور دم کرده ماشین‌ها و هوای آزاد، بی‌وزن می‌شوم. شاید روی قالیچه سلیمان دراز کشیده

شدهام و از مردم و حرف و حدیثشان گذشته می شوم. به من چه که دست آشپزمان تا آرنج سوخته و برده می شود بیمارستان و بستری و وقتی برگشته می شود سر کارش، هر روز سر ناهار جایی کنارم نشسته و من هم اول که دستش را دیده می شوم، زنی ۷۰ ساله با انبوهی خاطرات مرده و پوستی که بادکنکی و بادش را خالی کرده. وقتی نگاهم از دستش کشیده می شود بالا، به صورتی رسیده می شود ۳۰ ساله با آرایش های زنانه و چشم هایی پر جنب و جوش.

به من چه که شخصیت مادی و معنوی همکاره اش را راننده مان سوء استفاده کرده می شود و زنش فکر کرده که خانم هایی که به خانه زنگ زده میشوند، از محل کار شوهرند و کاری اداری و لیلا خانوم است یا خانم دیگری که منشی و تا صبح روی رختخواب جنبیده می شود و لنگ ظهر با چشم هایی قرمز و ورم کرده می آید سر کار و گفته می شود که بچه ام مریض بود. به من چه که وقتی منشی به اتاق مدیر رفته می شود، سایه دو پا از زیر در به هم نزدیک و به کناری رفته می شود و زن مدیر که زنگ می زند، گفته می شود که جلسه دارند ایشان. به من چه که مشتری هایی که خواسته می شوند که با شرکت قرارداد بسته شود را منشی منصرف کرده و با شرکت شوهرش قرارداد بسته می شود. به من چه که منشی زیر آب مدیرعامل را زده و بی هیچ حق الزحمه ای مدیرعامل از طرف هیأت

اجرائی اخراج کرده می‌شود و کس دیگری که نام خانوادگیش شبیه نام خانوادگی اوست، به سمت مدیریت انتخاب کرده می‌شود. به من چه که من منشی بودم یا کسی که گاز را بی هوا باز گذاشته یا حساب‌ها و مشتری‌های شرکت را جا به جا کرده. این‌ها به من ربطی ندارد. من نه این‌هایی که گفته می‌شود (مَم) (ندم)، یا فکر می‌شود (مَم) (ندم)، شاید چیزی که جلوی این پنجره اینطور و اگر پنجره را ببندند یا عوض کنند، آنطور یا کس دیگری.

شاید کسی که یک پنجره سرتاسری توی راهروی دفترشان است و اتاقش اولین اتاق سمت راست و مانتویی بلند پوشیده می‌شود که اپل‌هایی برجسته با روسری مشکی، بی‌هیچ آرایشی و کیفی کهنه به دوش که فقط بلیط اتوبوس و دفترچه تلفن و کلید خانه توی آن و رفته می‌شود توی اتاقش. پرونده‌ها درآورده می‌شود و یکی یکی مراجعین داخل آمده می‌شوند. مراجعینی که اگر خودشان از جیب پولی در آورده و گذاشته شود لای دفتر، از اتاق بیرون کرده می‌شوند. کار همه بی وقفه پیش رفته می‌شود.

اتاق بعدی اتاق مدیر است که مهندس راه و ساختمان و هیچ پل بی‌محلای را طرح نریخته شده که منفعتی بزرگ به کسانی و کوچک به خودش. نقشه هیچ ساختمانی نکشیده شده که آسمان را خراش بدهد و آب و برق و گاز و غیره‌اش، حقوق دیگران را در خود

مجتمع کند و مجتمع بشود و جای پارک نباشد و دیوارهاش ترک بخورد و لوله‌هاش پوسیده و ملاط سیمان‌ش چیزی کم داشته باشد یا و یا و یا همه همکارهاش فکرهایی فضیله دارند و ظاهرهایی فضایل و نقشه هیچ چاه و فاضلاب بی‌فضلی هم در آن فضولات، مفضل نشده و مدینه فاضله‌ای شده که تفضل و افتضال. هیچ کدام این فضولی‌ها به من نیامده.

من می‌توانستم کسی شده شوم که اتاقتش ته راهرو است و همه مراجعین یک راست توی اتاقتش رفته می‌شوند و پشت در ایستاده می‌شوند و من همه را به معاونم مرجوع کرده می‌شوم. من هرچیز یا کسی شده‌ام که نیستم. هر کاری که کرده‌ام، دیگران کرده شده‌اند. هر کاری که کرده شده‌ام، کرده‌اند. هر چه گفته شده‌ام، دیگران گفته‌اند. هر چه گفته‌ام، نگفته شده‌اند. باید گفته شد یا گفته نشد. فرق آدم‌ها با هم در گفته شدن نیست. در گفته شده‌ام، شده‌ای، شده است. در رفته شدن، همه آدم‌ها حق اشتراک دارند. فرق در رفته بوده شدم، شده باشی، می‌شوم، شو، شد. ما مفعولاً، مجهولاً، نایب فاعلاً، در مصدرها مشترکیم و در شناسه‌ها منفرد. مصدر همه‌مان یکی است. همه صادره از یک صدره. قابلیت صدارت داریم و مصدر نشین. مصادره کرده می‌شویم یکدیگر را و سعه صدر داریم و اسم صدرا را خوشمان نمی‌آید و به جایش لیلا را

صدرا را خوشمان می آید. چقدر حرف دارد برای گفتن. صد هنر از هر انگشتش. خانم جمله است و خانه فعلمان.

صدرا آخرین داستانش را از این پنجره دیده می شود. باید این پنجره را جای دیگری برده شود. یا جای دیگری را پنجره و جلوی پنجره صد را روسری شان را برداشته می شوند. مانتوشان را در می آورده. پیرهانشان را کنده. شلوارشان را. هر چیزی که مال خودشان نیست و به تنشان چسبیده. بی تعلق جلوی آفتاب این پنجره دراز کشیده می شوند. پلک هاشان بسته شده که دیده نشوند اگر کسانی بیننده شده اند آنها را و توی چشم خودشان دیده می شوند خودشان را و همه راهای دنیا را. و رای همه راهای می ایستند و راهی را که دیده اند، می راوند و راوی را که رفته اند، می رهند. بعد از هر راه صد راوی می راینند. هر راه صد رای دیگر می شود و همه راهای دنیا در یکی از هر صد راه، نشانه مفعولند و فاعل هم که گم شده. باید دنبالش گشت و به جرم فعلی که به مفعول تفعیل کرده، فعالش کرد. حالا فاعل را پیدا کردیم و داستان به فعل می آید:

شاید این آخرین داستانی است که از این پنجره می بینم. باید این پنجره را جای دیگری برد یا جای دیگری پنجره. تا پا توی اتاق می گذارم، پنجره را می بینم که شکسته آن را سنگی و گربه ای لبه آن نشسته و کاکتوسی را که روی لبه پنجره بوده، از چشم پنجره

آخرین داستان از این پنجره

۵۸

انداخته پایین. از ساختمان بیرون می‌روم و به حیات می‌رسم. خاک کاکتوس را از روی زمین جمع می‌کنم و کاکتوس را که بر می‌دارم، دو نیمه شده و دانه‌های سبزینه‌دار و جوانه‌هایش را خاک می‌کنم تا ریشه بدهد و بزرگ شود و اگر دوباره گربه‌ای آن‌ها را از لبه پنجره بیندازد پایین، دوباره خاکش را جمع می‌کنم و دانه‌های سبزینه‌دار و جوانه‌هایش را خاک می‌کنم و همیشه کاری هست برای کردن، مرتکب کردن، مرتکب شدن، انجام دادن، انجام شدن، به ثمر و سمر رساندن، ساختن،

ویران ساختن،...



از این قلم:

- ضمیر چهارم شخص مفرد (۱۳۷۹)، تهران: هامون
- وقتم کن که بگذرم (۱۳۸۱)، تهران: نیلوفر.
- اگه اون لیلاست، پس من کی ام؟! (۱۳۸۱)، تهران: آوام سرا
- «وهم بزرگ: من زیر نظرم!» (۱۳۸۱)، مارک استانلی بوبین، برگردان: لیلا صادقی، تهران: آوام سرا
- داستان‌هایی برعکس (ابررمان)، (۱۳۸۸)، تهران: نگاه
- در جستجوی نشانه‌ها: نشانه‌شناسی، ادبیات، و اسازی (۱۳۸۸)، جاناتان کالر، برگردان: لیلا صادقی و تینا امرالهی، تهران: علم
- از غلط‌های نحوی معذورم (مجموعه شعر-داستان) (۱۳۹۰)، تهران: ثالث
- استعاره و مجاز با رویکرد شناختی (۱۳۹۰)، برگردان: فرزانه سجودی، تینا امرالهی، لیلا صادقی، تهران: نقش جهان (خوارزمی)
- گریز از مرکز (مجموعه شعر-داستان) (۱۳۹۲)، تهران: مروارید
- نشانه‌شناسی و نقد ادبیات داستانی معاصر: بررسی آثار ابراهیم گلستان و جلال آل احمد (۱۳۹۲)، به کوشش لیلا صادقی، تهران: سخن
- کارکرد گفتمانی سکوت در داستان‌های کوتاه معاصر ایرانی (نظریه‌ی ادبی با رویکرد زبانشناسی)، (۱۳۹۲)، تهران: نقش جهان (خوارزمی)
- پریدن به روایت رنگ (رمان)، نشر نقش جهان (خوارزمی)